



سهروردی، نور تابنده بر زادبوم نخجیران

رضا سرور

شیخ شهید را فرض کن؛ ملک ظاهر او را می‌نوازد، پناهش می‌دهد، به او نان و آبی می‌دهد چنان که غلامان به کبوتران می‌دهند، از آن پیشتر که کارد بر گلویشان نهند. و تو گمان نبر که شهاب سهروردی آن ساده لوحی باشد که نداند در اطرافش چه می‌گذرد، او می‌بیند جماعت سفله و سفله پرور را و البته تسلیم نمی‌شود و کار خود - که در آن زمان رسالت می‌نامیدند - را به پایان می‌برد.

ایستاده‌ای، حقیقت را می‌نویسی، می‌گویی، مخالف می‌خوانی، شور می‌نوازی، پس سزایت نابودی است. مجازات مرگ است. نامت شیخ مقتول می‌شود تا زنده بیدار باشی.

نوشته بودی: «اما عالمی که عاهات و بلیات بدو ره نیابد، عالمی دیگر است...»؛ این را گفتم و در دم مردی: «... که محل جانهای پاک و حرم ایشان است و آن عالمیان پاک، مستغنی اند از دریدن پرده‌ها و ربودن اطفال شیرخواره از دامن مادر مهربان و یتیم گردانیدن اطفال بی‌گناه به میراندن پدران و رنجانیدن جانوران و نصب کردن علم کافران و مرفه داشتن جاهلان و معذب داشتن عالمان...»

۲

کتابی است به نام هیاکل النور، نوشته شهاب الدین یحیی سهروردی، سرباخته در حلب به سال ۵۸۷ هجری به فرمان تعدیلی صلاح ایوبی. کتاب مشتمل است بر متن عربی، ترجمه کهن فارسی و شرحی فارسی از عهد آل مظفر. تصحیح و مقدمه کتاب توسط محمد کریمی زنجانی اصل صورت پذیرفته و به مناسبت نخستین همایش سهروردی پژوهان ایران و به تاریخ ۱۳۷۹ شمسی منتشر شده است. مقدمه کتاب حاوی دوران زندگی شیخ اشراق، مراحل دانش اندوزی وی از مجالس درس مجدالدین جیلی تا فخرالدین ماردینی است و همچنین تأثیر افکار

تمثیلی هست در کلیله و دمنه که در چله زمستان جماعت بوزینگان به دور کرم شبتابی گرد آمده بودند و دست فراز آن داشته تا گرم شوند. پرنده‌ای -توبگیر هدهدی- از آن اطراف می‌گذشت که آن حال عجیب بدید و بر شاخه درخت فرود آمد و گفت: «دوستان عزیز! این که به دورش گرد آمده‌اید، آتش نیست و بیهوده انتظار گرما می‌برید». رئیس قبیله که سخت می‌لرزید، اخمی کرد و گفت: «لطفاً در امور داخلی ما دخالت بی‌جا نفرمایید که صلاح مملکت خویش بوزینگان دانند». اما پرنده ما که روشنفکری و بوزینه دوستی اش گل کرده بود گفت: «آخر عزیزم، من مرغی دنیا دیده‌ام و به تمامی دنیا سفر کرده‌ام، این که به دورش حلقه زده‌اید، آتش نیست، کرم شبتاب است». رئیس بدون اینکه رعایت اخلاق عمومی را بکند درآمد که: «ای موجود مزدور و خائن، یک بار گفتمی و ما هم شنیدیم. حالا اگر جرأت داری باز هم بگو تا...». لیکن پرنده دست برنداشت. از درخت پایین آمد که ارشاد بیشتری بفرماید: «آخر شما التفات بفرمایید که این به قول شما آتش دست را نمی‌سوزاند و بنابراین...» هنوز منطلق ارسطویی را به پایان نبرده بود که چوب دستی رئیس قبیله کار را به پایان برد و مغز کوچک پرنده متلاشی شد.

اولین بار که این حکایت را خواندم با خود فکر کردم که این بوزینگان چه موجودات نادانی بودند و امروز - که البته چند کتاب کوچک تاریخ خوانده‌ام - می‌اندیشم چه نادانی بود آن پرنده. او اگر به راستی جهان‌نیده بود، لابد می‌بایستی بوزینگان را می‌شناخت و انجام مصاحبت آنان را در می‌یافت. به نظر من در این حکایت بی‌گمان پرنده مقصر و ساده لوح است. من بیشتر طرفدار نوع حرکت گالیله هستم تا آن کسان که در مقابل جلاد خطر می‌کنند.



او را از عصر خود تا امروز پی می‌گیرد. کریمی معتقد است که یکی از دلایل سفر سهروردی به جز کسب علم و البته گریز از اختناق، ترویج آیین سیاسی و گرایشهای شعوبی بوده است و تفکر فلسفی وی - مکتب اشراقی - واکنش شرق عالم اسلام نسبت به آرای خردسوز امام محمد غزالی در تهافت الفلاسفة بوده است. در فصل دوم مقدمه، نویسنده سهروردی را بر خلاف فارابی، نه مؤسس، بلکه مجدد فلسفه‌ای می‌داند که راز بقای «ایران باطنی» از ورای مختصات تاریخ و جغرافیایی ظاهری آن، در تداومش نهفته است؛ فلسفه‌ای که به زعم سهروردی، از عهد باستانی تمدن ایرانی تا دوران اسلامی در بنیان استوار آموزه‌هایش خللی وارد نیامده است.

گفتنی است که هیاکل النور متنی است فلسفی و مختصر از چشم انداز وسیع حکمت اشراقی، مشتمل بر هفت هیکل، هیکل یکم در باب جسم، هیکل دوم پیرامون اثبات تجرد نفس، هیکل سوم درباره برخی مبادی مشائیان یعنی سه حالت وجوب و امکان و امتناع که در آن با بحث از رابطه ضروری میان علت و معلول و محتوم عقلی دانستن ظهور معلول در صورت حصول علت کامله، زمینه را برای ارائه هیکل چهارم درباره توحید به معنی اشراقی و نه عددی آن، آماده می‌سازد. پنج فصل هیکل اخیر عبارتند از: (۱) در اثبات توحید (= توحید نور)؛ (۲) در تشکیک و مدرج بودن نور؛ (۳) در بیان قاعده صدور؛ (۴) درباره موجودات صادره از نورالانوار و در بیان سه جهان عقل و نفس و جسم؛ (۵) در بیان جاودانگی جهان که فیض لایزال خداوندی است. هیکل پنجم نیز در بیان حرکت دوری است در دو فصل: الف) حرکت فلک خود جوش و از نفس ازلی اوست؛ ب) خود فلک و حرکت آن، فیض ازلی الهی است. و...

در فصل دوم مقدمه، مصحح بر هر یک از این هیکلها شرح و توضیحی مختصر نگاشته و البته به رغم نشان دادن نسبت این آموزه‌ها با رویارویی سهروردی و غزالی، برای نمایاندن همه وجوه این اثر دشوار یاب کافی نیست و حکم درآمد و مدخلی مناسب را دارد؛ و هر چند که کریمی جابه جا ما را به آثار دیگر و گویا مفصل تری که درباره سهروردی نگاشته ارجاع می‌دهد، گمانم بهتر می‌بود دست کم اندکی بیش از این نکات کلیدی فهم این رساله را ضمیمه مقدمه‌اش می‌نمود. باین حال، مقدمه کتاب در همین حد هم سرشار از نکته‌های بدیع و برآمده از خوانشی نو در

برخورد با تاریخ فلسفه ایرانی / اسلامی است و رمز موفقیت مصحح را نیز در همین نکته باید بازجست. و به همین دلیل است که اثر کریمی به خلاف مقدمه‌های نگاشته موسوم بر چنین آثاری، خواننده غیر حرفه‌ای را نیز جذب می‌کند و به خواندن متن اصلی هیاکل النور و به ویژه ترجمه کهن و شرح فارسی آل مظفری اش بر می‌انگیزاند. و به حق باید گفت که مقدمه مبسوط او سکوی پرشی است به درون دریای هیاکل النور.

کریمی در تصحیح متن مترجم، اساس را بر استنساخ متن نسخه قاهره و مقابله آن با متن تصحیح کرده دکتر نصر بر اساس نسخه فاتح نهاده و آن را با متن عربی تصحیح کرده ابوریان نیز برابر نهاده و آن متن عربی و شرح ناشناخته هیاکل از عهد آل مظفر را - که از روی نسخه موجود در کتابخانه رم تصحیح کرده و عبارتهای عربی نقل شده‌اش با نسخه مصحح ابوریان، اندک اختلافاتی دارد - براین مجموعه افزوده است. کتاب در درون خود کامل و دست کم برای من سرشار از شگفتی است.

۳

در گرگ و میش نشسته‌ام. نور نه آنقدر است که بتوانم سطر دیگری بخوانم، حتی با چراغی برافروزم. نور شنجرفی بر صورت پاک تراشم افتاده. به هیاکل می‌اندیشم؛ به مناره‌های چشمها و سرهای خون فشان؛ به آنانی که عشق باختند و سر و دمی نیاسودند، نگفتند و نه گفتند؛ ایستادند و زمان آنها را برد؛ رفتند و زمان ایستاد؛ این بازی سایه‌های غروب برنده‌ای ندارد اما بازنده حتماً. شهاب مقتول آمد کنار پنجره، اشاره کرد بیا پایین. چمن باغ رنگین شد از عبورمان. گفتم: «شهاب آن ماجرای ملک ظاهر چه بود؟». گفت: «حالا دیگر اهمیتی ندارد. کتابم را خوانده‌ای؟». خندیدم: «حالا دیگر اهمیتی ندارد» و می‌دانستم که دارد. گفت: «تو هم که همان حرف صلاح الدین معیوبی را می‌زنی!». گفتم: «چه کسی نمی‌زند. اینجا بازی همیشه همان است». گفت:

«می‌دانستم». ایستادم. آخرین شعاع نور از پس کوه، ابرها را به رنگ خون درآورده بود. پرسیدم: «حقیقت چه بود، شهاب؟». ابر قرمز را نشان داد و خندید: «حقیقت این است پسر». حقیقت بر شانه کوه تکیه داد و گریست. تاریخ بودم در اتاقم؛ درگذشته بودم، «درگذشته» بودم، از گذشته درگذشته بودم؛ باران به شیشه‌ها، و سطری تاریک از شهاب ثاقب در حلب. □

